

خرس شکار نشده

دو شکارچی به نام آلفرد و اگوست ، از نزدیک جنگلی می گذشتند تا به منزلگاهی رسیدند ...

دو شکارچی به نام آلفرد و اگوست ، از نزدیک جنگلی می گذشتند تا به منزلگاهی رسیدند نمودند بر یک رباطی ورود که بر جنگل خرس نزدیک بود آن منزلگاه نزدیک جنگلی بود که خرس بزرگی در آن زندگی می کرد . شکارچیان دیدند که همه مردم از هیکل بزرگ خرس و پوست با ارزش آن صحبت می کنند . که تا حالا هیچ شکارچی موفق به صید آن نشده است سخن آمد از خرس اندر میان برایشان نمودند تعریف از آن که در جثه بی حد بزرگ است او بود پوستش پر بها و نکو بسی آمده از شکار آوران که عاجز بمانند از صید آن آگوست گفت : ما دو نفر او را به زودی شکار می کنیم آگوست آن زمان گفت که ما دو یار به زودی نمایم او را شکار خلاصه از فردا صبح آن دو نفر به جنگل رفتند ، ولی هرچه گشتند از خرس خبری نبود که نبود گویا آب شده و رفته زیر زمین . پس به خانه برگشتند و چند روز بدین منوال گذشت . به جنگل برفتند آن دو جوان پی خرس گشتند هر سو روان قضا را نمودند هر جا گذر ندیدند آن روز از خرس خبر ز جنگل سوی خانه باز آمدند بدین حال بودند خود روز چند ماجرا یک هفته ادامه پیدا کرد و آنها در آن منزلگاه ماندند و از صاحبخانه هر چه خوردنی لازم داشتند می گرفتند و به او گفتند : وقتی خرس را شکار کردیم ، پوستش را می فروشیم و پول جا و غذایمان را می دهیم بمانند یک هفته در آن رباط ز هر قسم ماکولشان در بساط خریدند از میزبان نان و آب ندادند وجه طعام و شراب نمودند با او قرار و مدار که سازیم چون خرس را ما شکار فروشیم پس جلد آن خرس را نمایم مر قرض خود را ادا آن دو صیاد خود پسند در رویای خود پوست خرس را فروختند. ولی آن لحظه ای که خرس را دیدند شجاعت خود را از دست دادند . چون آن خرس از فیل هم بزرگتر بود و گویا کوهی به حرکت در آمده باشد . آلفرد که تفنگ از دستش افتاد و از ترسش به بالای درختی رفت . اما اگوست که فرصتی برای بالا رفتن از درخت نداشت خودش را مانند مرده ها روی زمین انداخت و نفس هم نکشید دو صیا با جرئت و خود پسند که ناکشته اش پوست بفروختند در آن دم که دیدند آن پیل تن نمودند گم جرات خویشتن فتاد آلفرد را تفنگش ز دست ز بيمش به بالاي شاخي بجست اگست آن زمان مرد چون خفتگان نیاورد بیرون نفس از دهان خرس که دستش به آلفرد نمی رسید به سمت اگوست رفت و دماغ و گوشه‌های او را بو کشید و وقتی احساس کرد که او

مرده از آنجا دور شد . اکست با حال پریشان از زمین بلند شد و آلفرد هم از درخت پایین آمد
ورا مرده پنداشت ، زو برگشت
چو از چشم ایشان بسی دور گشت
اکست از زمین جست شوریدبخت
بشد آلفرد بر زمین از درخت
آلفرد سعی کرد به روی خودش نیارد بعد با پوز خند به اکست گفت : خرسه دم گوشت چي مي گفت ؟
اکوست نگاهی به دوستش کرد و گفت : که خرس به من گفته تا موقعي که خرس را نکشته اي ، پوستش را نفروش
بگفتا بر او با لب نیمخند
چه در گوشت آن خرس بنهاد پند ؟
چنین داد پاسخ که این گفت اوست :
چو ناکشته اي خر س ، مفروش پوست